

XX

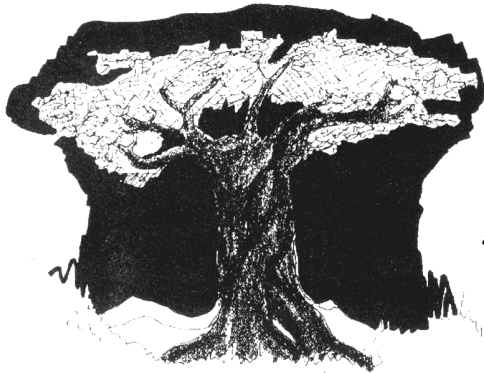
باران شدیدی می بارید. دریا در رخوت اهدائی عشق، چرت می زد. در دستگاه ضبط صوت، مرسدس سوسا، داشت مو را از ماست ترانه ای می کشید که می گوید: «ممنونم از زندگی، که به من این همه چیز داده است...». سحرگاه بود و هواپیما داشت مرگ را بر فراز کوهستان های تاریک جنوب شرقی مکزیک، خر خر می کرد. بیاد نفتالی رییس، همان که خویش را «پابلو نرودا» می خواند، افتادم، آنجا که می گفت: «... وقتش خواهد رسید / وقتش در لحظه ای که لازم است، خواهد رسید / و خلق خیابان های خالی را پر خواهد کرد / در ابعاد گستاخ و ثابت خود. / اینجاست شفقت من برای آن زمان. / آن را می شناسی / پرچم دیگری ندارم.» ساعت جنگ «چهاردهم فوریه ۱۹۹۷» را نشان می داد. ده سال پیش از آن هم، در ۱۹۸۷، همینطور باران می بارید. نه دریا بود، و نه ضبط صوت کوچکی، نه هواپیما، ولی سحر روی کمپ چریکی ما گشت می زد. آنتونیوی پیر برای گپ زدن ماند. او همراه با عصر و کیسه ای نان خشک آمده بود. در آشپزخانه اردوگاه، بجز ما دیگر هیچ کس نبود. پیپ و سیگار سیگار پیچ با دودشان، با دودی که از شراره های اجاق برمی خاست، رقابت می کردند. اما نمی شد گپ زد، مگر با فریاد. بنظر می آمد که سکوت باشد، ولی باران تمامی گوشه های شب را داغان کرد و ذره ای

را هم دست نخورده نگذاشت. بر سقف درختانی که کوه با آنها خود را می پوشاند، هیاهوی باران بود، و سروصدای دیگری از باران، در آسمان. هیاهوی باران، در پائین دوبرابر بود، اولی را که درختان در آن بالاها فیلتر می کردند، و این یکی هم دائم آسمان را به درد می آورد. در وسط سروصدای دیگری بود، هیاهوی سقف پلاستیکی که از باران فوریهٔ جنگل حرف می زد. هیاهو در بالا، در پائین و در وسط. حتی گوشهٔ کوچکی هم برای حرف زدن نبود. شاید برای همین هم متعجب شدم از این که به وضوح صدای آنتونیوی پیر را می شنوم، وقتی که بدون آن که سیگارهای پی در پی سیگارپیچ لبهایش را ترک کند، برایم شرح می داد ...

داستان هیاهو و سکوت

«در آن روزگار دورانی بود که در آن، زمان به حساب نمی آمد. در آن دوران، بزرگترین خدایان، همانها که جهان را زائیده اند، قدم می زدند، همانطوری که نخستین خدایان برای خودشان قدم می زدند، یا می رقصیدند. در آن دوران هیاهو زیاد بود، از هر طرفی جیغ و داد به گوش می رسید. هیاهو زیاد بود و هیچ نمی شد فهمید. قضیه اینست که این هیاهو برای فهمیدن چیزی نبود، بلکه برای آن بود که هیچ چیز فهمیده نشود. نخستین خدایان اول گمان می کردند که این هیاهو، موسیقی رقص است، و زود جفت خود را گرفته و به رقص پرداختند.» و آنتونیوی پیر پا می شود و کوشش می کند یک دور برقصد. رقص او هم به این شکل بود: اول روی یک پا بالانس و بعد روی پای دیگر. «ولی روشن شد که هیاهو نه موسیقی بود، و نه رقص، هیاهو بود و بس، و نمی شد با آن رقصید و

شاد بود. لذا بزرگترین خدایان ایستادند تا با دقت گوش بسپزند و بفهمند این هیاهویی که همه آن را می شنوند ولی هیچ کس از آن سر در نمی



آورد، چه معنی دارد و چرا این هیاهو، هیاهو است. و چون با این هیاهو نمی شد رقصید، بنابراین نخستین خدایان، همان ها که جهان را زائیده اند، قادر به گام برداشتن نبودند،

زیرا نخستین خدایان، رقصان می رفتند، آنها ناچار ایستادند. و چون این خدایان، بزرگترین ها، نخستین خدایان ره نورد بودند، از گام برداشتن، بسیار غمگین شدند.

برخی از خدایان کوشیدند تا راه بروند، و یا با آن هیاهو برقصند، ولی نمی شد و گام و راه خود را گم می کردند، و با هم تصادف می کردند. زمین می افتادند یا به درختی یا سنگی می خوردند. این خدایان به خود بسیار آسیب رساندند.»

آنتونیوی پیر می ایستد که سیگاری را که باران و هیاهو خاموش کرده بود، دوباره آتش کند. دنباله آتش را دود می گیرد، دنباله دود را کلام:

«پس خدایان در جستجوی سکوتی بودند تا بتوانند جهت خود را تشخیص بدهند. ولی سکوت را در هیچ جایی نیافتند، معلوم نبود که سکوت کجا است، و با آن همه هیاهو، انتظار دیگری هم نمی رفت. بزرگترین خدایان چون نقش خود را در غیاب سکوت نمی یافتند، صبر از کف دادند، و لذا در جلسه ی خدایان قراری گذاشتند. در این جلسه را

بخاطر وجود هیاهوی زیاد، با جیغ و داد بر گزار کردند. دست آخر قرار گذاشتند که هرکدام در جستجوی سکوتی برای یافتن راه باشد. بنا بر این از قراری که گذاشته بودند، خشنود گشتند. اما بخاطر هیاهوی زیادی که بود، کسی متوجه نمی شد. هرکدام از خدایان شروع کرد به جستجوی سکوتی برای گرد همائی. شروع به گشتن اطراف کردند، ولی هیچ نبود. در بالا هیچ، و در پائین هیچ، و چون هیچ جای دیگری برای جستجوی سکوت نماند، شروع به جستجوی آن در درون خود کردند، و نظر افکندن به درون خود را آغاز کردند. به جستجوی سکوت رفتند و آنجا آن را یافتند، و آنجا گردهم آمدند و آنجا بزرگترین خدایان، همانها که جهان را زائیده اند، بار دیگر راه خود را یافتند».

آنتونیوی پیر سکوت کرد، باران هم همینطور. سکوت چندان دوامی نیاورد، به زودی جیرجیرک ها آمدند تا آخرین تکه های این شب فوریه ده سال پیش را خراب کنند.

وقتی آنتونیوی پیر با یک جمله «دارد می آید»، از من جدا می شد، بدین معنی بود که دیگر در کوهستان سحر داشت از راه می رسید. من در حال دود کردن قطعه سکوتی که سحرگاهان، در کوهستان های جنوب شرقی مکزیک به دست فراموشی سپرده بود، بجای ماندم.